

افسانه وزیر و پسر پادشاه

شنیده‌ام که پادشاهی از پادشاهان پسری داشت عاشق شکار. شاه به وزیر خود سپرده بود که همیشه و همه جا همراه پسرش باشد و لحظه‌ای او را تنها نگذارد. روزی از روزها شاهزاده به شکار رفت و وزیر مثل همیشه با او همراه شد. هنگام شکار به آهویی برخوردند. وزیر گفت: این آهورا بگیر. شاهزاده در پی آهو اسب تاخت، ناگهان خود را تنها یافت. آهو ناپدید شد، اما چشمش به دختری جوان افتاد که مثل ابر بهار گریه می‌کرد. شاهزاده گفت: تو کیستی و چرا گریه می‌کنی؟ دختر گفت: من فرزند پادشاه هندوستانم، برای شکار به اینجا آمده بودم، خسته بودم و روی اسب خوابم برد، از اسب افتادم و حالا اینجا سرگردان مانده‌ام. شاهزاده او را بر اسب سوار کرد و رفتند و رفتند تا به جزیره‌ای رسیدند. دختر از شاهزاده خواهش کرد که او را از اسب پایین آورد و شاهزاده چنین کرد و ناگهان دید که دختر به صورت غولی زشت و وحشتناک درآمد که فرزندان خود را صدا می‌زند و می‌گوید: بیایید، برای شما آدمی فربه آورده‌ام. شاهزاده آماده مرگ شد و لرزه بر اندامش افتاد. غول گفت: چرا می‌ترسی؟ مگر تو پسر شاه نیستی، پس ثروت

پدرت به چه کار می آید؟

شاهزاده گفت: دشمن من از من جان می خواهد نه مال.

غول گفت: چرا از خدا کمک نمی خواهی؟

شاهزاده دست به دعا برداشت و گفت: ای خدایی که درماندگان وقتی تو را می خوانند، به فریادشان می رسی، مرا بر دشمنم پیروزی ده و یاری کن و او را از من دور گردان که تو بر همه چیز توانایی. غول با شنیدن این دعا از شاهزاده دور شد و شاهزاده پیش پدر بازگشت و نیرنگ وزیر را برای او گفت.

حال ای ملک یونان تو نیز اگر به گفته حکیم رویان فریفته شوی، همان طور که با نیرنگی تو را از بیماری نجات داد، می تواند به نیرنگی ساده تر تو را از میان ببرد.

ملک یونان گفت: راست می گویی، او می تواند به همان سادگی که چوگانی به دست من داد و مرا درمان کرد دسته گلی به من بدهد که آن را ببویم و جا در جا بمیریم.

وزیر گفت: او را بکش تا از نیرنگ او رهایی یابی و پیش از آنکه او به حيله ای تو را از پا در آورد، تو او را از میان بردار.

ملک یونان فوراً کسی را دنبال حکیم رویان فرستاد. حکیم رویان آمد و به گرمی سلام کرد و رسم ادب به جا آورد.

ملک یونان گفت: می دانی با تو چه کار دارم؟

حکیم گفت: جز خدا هیچ کس غیب نمی داند.

شاه گفت: می خواهم تو را بکشم.

حکیم تعجب کرد و حیران ایستاد و گفت: چه گناهی کرده ام که

باید کشته شوم؟

شاه گفت: تو جاسوس بیگانگانی و برای کشتن من آمده ای. و

جلاد را صدا زد و دستور داد که سر حکیم را از تن جدا کند. حکیم گفت: مرا نکش تا خدا تو را نکشد. آیا سزای نیکی بدی است. مگر نشنیده‌ای که سعدی گفته:

چو به گشتی طیب از خود میازار چراغ از بهر تاریکی نگه‌دار
راستی که داستان من و تو مانند داستان صیاد و نهنگ است.

شاه گفت: داستان صیاد و نهنگ چیست؟

حکیم گفت: پادشاهها، زیر شمشیر چطور می‌توان داستان گفت؟ از کشتن من درگذر و به غریبی من رحم کن تا خدای بزرگ به تو رحم کند.

یکی از همراهان پادشاه گفت: پادشاهها، او را ببخش، ما که خطایی از او ندیده‌ایم.

شاه گفت: می‌ترسم اگر او را نکشم، او مرا بکشد. پزشکی که با دادن یک چوگان به دست من، آن بیماری سخت را درمان کرد، با دادن دسته گلی به من می‌تواند مرا بکشد. اصلاً گمان می‌کنم که او جاسوس است که به لباس پزشک پیش من آمده تا مرا به قتل برساند و ناچارم او را بکشم.

حکیم که دانست ناچار کشته خواهد شد. چاره‌ای اندیشید و گفت: حالا که پادشاه قصد جان مرا کرده خواهش می‌کنم اجازه دهد تا به خانه بروم و وصیت کنم و کتابی بیاورم و به شاه‌بدهم که این کتاب بسیار سودمند است. کمترین فایده‌اش این است که وقتی سربریده شود، پادشاه کتاب را باز کند و از صفحه دست چپ سه سطر بخواند، آنگاه سر من سخن می‌گوید و هرچه پرسند، جواب می‌دهد.

پادشاه بسیار تعجب کرد و حکیم را به پاسبان داد تا او را به خانه

ببرد. حکیم سه روز در خانه ماند و روز سوم به دربار شاه آمد و کتابی با شیشه‌ای دارو آورد. اندکی دارو به طشتی که آورده بودند ریخت و گفت: وقتی سراز تنم جدا کردند، سرم را در این طشت بگذارید و به این دارو آغشته کنید و خود شاه این کتاب را چنان که گفتم بخواند و از سر بریده هر چه می‌خواهد بپرسد.

شاه کتاب را گرفت و خواست ورق بزند، برگها به هم چسبیده بود و باز نمی‌شد. انگشتانش را به آب دهن تر کرد و چند صفحه را ورق زد و در آن نوشته‌ای نیافت. شش صفحه کتاب را که ورق زد، گفت: نوشته‌ای در این کتاب نمی‌بینم.

حکیم گفت: چند صفحه دیگر نیز ورق بزن.

پادشاه به ورق زدن کتاب پرداخت و زهری که حکیم در صفحه‌های کتاب به کار برده بود، کارگر شد و شاه فریادی کشید و جان به جان‌آفرین سپرد.

ماهیگیر که داستان را تمام کرد گفت: اینک ای دیو، بدان که اگر ملک یونان قصد جان حکیم رویان نمی‌کرد، خدا او را نمی‌کشت، تو نیز اگر نمی‌خواستی مرا بکشی، خداوند بزرگ تو را نمی‌کشت.

داستان که به اینجا رسید، سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب ششم

شهرزاد گفت: ای شهریار ماهیگیر به دیو گفت: اگر نمی‌خواستی مرا بکشی، خداوند بزرگ تو را نمی‌کشت، و اکنون در این خمره رویین زندانی بودی و من تو را به دریا بر نمی‌گرداندم.

آه از نهاد دیو برآمد و ناله و زاری کرد و ماهیگیر را به خدا قسم داد که: من بد کردم اما تو بد مکن و کاری را که امامه با عاتکه کرد تکرار نکن.

ماهیگیر گفت: داستان امامه و عاتکه چگونه است.
دیو گفت: آخر در این خمره چگونه می توانم برایت افسانه بگویم. آزادم کن تا قصه را برایت حکایت کنم.
ماهیگیر گفت: محال است، بی بر و برگرد تو را به دریا می اندازم و همین جا می مانم و هر کس خواست تو را از زندان رها کند، داستان تو را برایش می گویم و تو را انگشت نمای مردم می کنم.
دیو گفت: بیا و از روی جوانمردی مرا از این جا رها کن من در عوض به تو قول می دهم و پیمان می بندم که با تو بدی نکنم و از مال دنیا بی نیازت کنم.

ماهیگیر از دیو قول و پیمان گرفت و سوگندش داد و مهر از خمره برداشت، در حال دودی از خمره بیرون آمد و به آسمان رفت و پس از آن یکجا جمع شد و دیوی زشت و غول پیکر گردید. دیو لگدی به خمره زد و آن را به دریا انداخت. زهره ماهیگیر از ترس آب شد. گفت: این علامت خوبی نبود. پس از آن پیش دیو آمد و گفت: ای پادشاه دیوها، تو قول دادی و سوگند خوردی که با من بد نکنی که خدا تو را پاداش بد ندهد.

دیو خندید و گفت: ای ماهیگیر با من بیا. ماهیگیر دست از جان شسته با دیو رفت تا به کوهی رسیدند. به بالای کوه رفتند و از آنجا پایین آمدند و به بیابانی رسیدند و در آن بیابان آبگیری بود. دیو گفت: تورت را در این آبگیر بیانداز و ماهی بگیر. ماهیگیر دید که آبگیر پر از ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود است، تعجب کرد. تورش را در آب

انداخت، اندکی بعد بیرون کشید و دید چهار ماهی به چهار رنگ به تور افتاده‌اند. دیو گفت: این ماهیها را پیش شاه ببر تا او همه آرزوهای تو را برآورده کند.

و دیو به زمین فرو رفت.

ماهیگیر ماهیان را به خانه برد و آنها را در آب انداخت و به پیشگاه پادشاه آورد، پادشاه ماهیان را گرفت و چهارصد دینار به او داد و ماهیان را به زن آشپزی سپرد که پادشاه روم برای او فرستاده بود و نخستین آشپزی او پختن همین ماهیها بود. زن آشپز ماهیها را در ماهیتابه انداخت و روی آتش گذاشت، ناگهان دیوار شکافته شد و از میان آن زنی زیبا که چوب خیزرانی در دست داشت، پدیدار آمد. با ماهیان سخن گفت و ماهیها جوابش دادند، بعد چوب را بر ماهیتابه زد و ماهیتابه را با ماهیان در آتش سرنگون کرد و خود ناپدید شد و دیوار بر هم آمد.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب هفتم

شهرزاد گفت: ای شهریار زن آشپز از ترس بیهوش شد، وقتی به هوش آمد دید که همه ماهیها سوخته و از بین رفته‌اند. گریه‌کنان بر بخت خود نفرین می‌فرستاد که وزیر دنبال خوراک ماهی فرستاد. آشپز ماجرا را گفت و خود وزیر به آشپزخانه آمد و ماجرا را باز پرسید. وزیر تعجب کرد و ماهیگیر را خواست. به ماهیگیر گفت فردا چهار ماهی مانند ماهیهای امروزی بیاور. ماهیگیر فردا به آبگیر رفت و چهار ماهی درست مانند ماهیهای روز پیش صید کرد و نزد وزیر آورد. وزیر

مثل روز پیش چهارصد دینار به او داد و او را روانه کرد و ماهیان را به آشپزخانه فرستاد و خود به آنجا آمد تا ببیند داستان از چه قرار است، آشپز ماهیها را در تابه انداخت و روی آتش گذاشت، ناگهان دیوار شکافته شد و همان دختر ماهروی روز پیش پدیدار آمد و با ماهیها حرف زد و ماهیها جواب دادند و بعد ترکه خیزران را به ماهیتابه زد و آن را در آتش سرنگون کرد و فوراً از شکاف دیوار به درون رفت و دیوار بسته و پری ناپدید شد. وزیر نزد شاه رفت و هر چه را دیده بود برای شاه بازگفت. شاه گفت باید به چشم خود ببینم. کسی را به دنبال ماهیگیر فرستاد و از ماهیگیر خواست که چهار ماهی مانند ماهیهای روز پیش صید کند و بیاورد. ماهیگیر دوباره به کنار دریا رفت، تورش را در آب انداخت و فوراً بیرون آورد و باز چهار ماهی مثل همان ماهیان در آن یافت و ماهیها را نزد شاه آورد و چهارصد دینار گرفت. ماهیها را به آشپزخانه فرستادند و شاه و وزیر خود به آنجا رفتند تا داستان را به چشم ببینند. این بار نیز، هنگامی که زن آشپز ماهیها را در تابه انداخت، دیوار شکافته شد و غلامی غول‌آسا به سان ورزا از شکاف دیوار آشکار گردید ترکه‌ای سبز در دست داشت و با ماهیها سخن گفت و آنها پاسخ دادند. سپس ترکه را به ماهیتابه زد و آن را در آتش سرنگون کرد و خود در شکاف دیوار ناپدید شد و دیوار به هم آمد. پادشاه فوراً کسی را در پی ماهیگیر فرستاد و از ماهیگیر پرسید: این ماهیها را در کجا صید می‌کنی؟

ماهیگیر گفت: اینها را از برکه‌ای در پشت این کوه می‌گیرم.

پادشاه گفت: تا آنجا چند روز راه است؟

ماهیگیر پاسخ داد: نیم ساعت.

پادشاه بسیار تعجب کرد و در همان ساعت با سپاه خود به

راهنمایی ماهیگیر به راه افتادند. ماهیگیر به دیو لعنت کرد و با خود گفت:

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن
پس به فراز کوهی رفتند و در بیابانی بی‌پایان فرود آمدند که در
میان چهار کوه بود و پادشاه و سپاهیان در عمر خود آنجا را ندیده
بودند. بعد به کنار برکه رفتند و ماهیان چهار رنگ را در آب دیدند.
پادشاه گفت: تاراز این برکه و ماهیهای آن را نفهمم، از اینجا نخواهم
رفت. بعد به سپاهیان گفت: همین جا بمانید.

وزیر را خواست. پادشاه گفت: من می‌خواهم در اینجا تنها بمانم
و راز این آبگیر و ماهیان آن را بفهمم. تو به فرماندهان سپاه بگو که
پیش من نیایند و کسی از قصد من آگاه نشود. وزیر دستور پادشاه را مو
به مو اجرا کرد. چون شب در رسید و پرده‌ای سیاه بر جهان کشید،
شاه با شمشیر کشیده پیش رفت. در تاریکی سیاهی‌ای دید به آن
نزدیک شد. دید قصری است از سنگ مرمر که دو در آهنی دارد یکی
بسته و دیگری چهارتاق باز. شاه جلو در باز آمد و آرام در زد، دو بار
دیگر در زد و صدایی نشنید. بار چهارم به سختی به در کوبید و چون
دید هیچ صدایی نمی‌آید، به دالان رفت و فریاد زد: کسی در اینجا
نیست. من راهگذاری فقیر و گرسنه‌ام. چیزی برای خوردن
می‌خواهم.

و این جمله را چند بار تکرار کرد، باز هم پاسخی نشنید. دلیرانه
پیش رفت و به میان قصر رسید. هیچ کس در آنجا نبود، اما دید
فرشهایی گرانبها گسترده‌اند و حوضی از بلور در میانه تالار قصر
می‌درخشد و چهار گوشه حوض شیرهایی است از طلای سرخ به
صورت حیوانات درنده که از دهانشان آب می‌ریزد، آن هم چه آبی

مانند دُرّ و گوهر و تالار دارای گنبد‌های شیشه‌ای و پنجره‌هایی بود که
جلو نور تند خورشید را می‌گرفتند. تعجب کرد و افسوس خورد که
هیچ کس در قصر نیست تا مسأله را جویا شود که ناگاه صدای ناله‌ای
شنید که می‌خواند:

سینه ملامال درد است ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

همین که پادشاه صدای ناله و آواز را شنید، پیش رفت و دید
پرده‌ای در آنجا آویخته، پرده را یک سوزد و پشت آن پرده ماهپاره
پسری دید در نهایت جوانی و رعنائی که بالای تختی نشسته است.
پادشاه از دیدن جوان شاد شد، اما جوان دلتنگ و غمگین بود.
پادشاه سلام کرد. جوان پاسخ داد و از جای خود برنخاست و از این
که جلو او برنخاسته است، پوزش خواست. پادشاه گفت: ای جوان،
داستان این آبگیر و این چهار کوه و ماهیهای رنگین چیست و چرا در
اینجا تنها نشسته‌ای؟ و چرا گریه می‌کنی؟

جوان دوباره گریست و گفت: چطور می‌توانم آرام باشم و گریه
نکنم و لباسش را به یکسوزد و پادشاه دید که از کمر تا پا به صورت
سنگ درآمده و از کمر تا سر انسان زنده است.

و ادامه داد: ماهیان این آبگیر داستانی عجیب و باورنکردنی
دارند. من پسر محمود شاه، سلطان جزایر سود هستم. وقتی پدرم بعد
از هفتاد سال پادشاهی درگذشت، پادشاهی به من رسید و من
دخترعمویم را به زنی گرفتم و ما بسیار یکدیگر را دوست داشتیم و
بدون یکدیگر لب به غذا نمی‌زدیم. روزی به حمام رفت و من بالای
تخت خوابیده بودم و دو کنیز مرا باد می‌زدند تا احساس گرما نکنم و
خوابم ببرد، اما خوابم نمی‌برد. چشمهایم را بسته بودم و دو کنیز فکر
می‌کردند، خوابم برده است و با هم درباره‌ی من گفتگو می‌کردند، یکی

از آنها به دیگری گفت: افسوس که این شاه، همسر بدی دارد.
و دیگری می‌گفت: واقعاً این زن شایستگی او را ندارد و با غلامی
زشت و سیاه هم‌دست شده است و هر شب داروی بیهوش‌کننده در
غذای او می‌ریزد و او را خواب می‌کند و به دنبال هوسهای زشت
خود می‌رود.

این را که شنیدم باور نکردم. همسر از حمام برگشت و شب موقع
غذا خوردن، نوشیدنی‌ام را نخوردم و پنهانی در گوشه‌ای ریختم. پس
از آن خود را به خواب زدم. همسر گفت: بخواب که امیدوارم هرگز
برنخیزی. بعد لباس پوشید و از خوابگاه بیرون رفت و من آرام آرام به
دنبالش رفتم و ناگهان دیدم به خوابگاه غلامی سیاه رفت و با هم
سخن گفتند. غلام گفت: ای زن پلید، چرا دیر آمدی غلامان سیاه تا
یک ساعت پیش اینجا بودند و دوستانشان را آورده بودند. هر روز
عذر و بهانه می‌آوری، چرا همین امشب به جای داروی بیهوشی به او
زهر ندادی.

و ملکه یعنی همسر من گفت: سرورم مرا ببخش.
سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شب هشتم

شهرزاد گفت: ای شهریار شاهزاده گفت این را که شنیدم، چراغ را
خاموش کردم و با شمشیر ضربه‌ای به غلام زدم و از آنجا گریختم. فردا
همسر لباس سیاه پوشید و وانمود کرد که خبر مرگ پدرش را شنیده
است در حالی که به خاطر غلام سیاه سوگوار بود و هر شب به سراغ
غلام می‌رفت و بر زخمهای او مرهم می‌گذاشت، روزی او را برای بار

دوم تعقیب کردم و این بار به او ناسزا گفتم و خواستم غلامک را بکشم که او مرا جادو کرد و از کمر تا انگشتان پا به صورت سنگ درآمد. آنگاه ملکه به کنار من آمد و افسونی خواند و مردم شهر را که مسلمان و مسیحی و یهودی و زرتشتی بودند به صورت چهار رنگ ماهی درآورد و شهر را برکهٔ آبی کرد و چهار جزیره را به صورت چهار کوه جادو کرد. او هر روز پیش من می‌آید و بر نیمهٔ تنم که سنگ نیست، تازیانه می‌زند تا بدنم خونین شود و بعد به سراغ غلام می‌رود و بر زخمهای او که در اثر شمشیر من به وجود آمده، مرهم می‌گذارد. پادشاه این را که شنید گفت: تا مشکل تو را چاره نکنم، از اینجا نخواهم رفت.

و جایی در قصر پنهان شد. فردا هنگامی که همسر شاهزادهٔ جوان آمد و او را تازیانه زد، پادشاه پنهانی به سراغ غلام رفت، او را کشت و جسدش را به چاه انداخت و خود لباسهای غلام را پوشید و به جای او خوابید و شمشیرش را برهنه کرد و در کنار خود گذاشت. زن پس از تازیانه زدن شوهر به سراغ غلام آمد و گفت: ای نازنین حالت چطور است. امیدوارم از روز پیش بهتر باشی.

شاه به زبانی شبیه زبان غلامان سیاه، آهسته گفت: ای زن پلید برای آنکه من درمان بشوم، شوهرت را به صورت اول برگردان چون نفرین او باعث مرگ من خواهد شد. زن باور کرد و پذیرفت و کاسه‌ای آب آورد و افسونی بر آن خواند و به جوان جادو شده پاشید، فوراً به صورت اول برگشت و بی‌درنگ به سراغ پادشاه آمد که فکر می‌کرد غلام سیاه وفادار اوست. پادشاه باز به زبان غلامان اما بسیار آهسته گفت: این شهر و مردم آنها را هم به صورت اول خود برگردان، چون

آن‌ها
مرا

نفرین می‌کنند و این نفرینها باعث می‌شود که من روزبه‌روز بدتر شوم.

زن باور کرد و فکر کرد که غلام وفادار اوست که با او سخن می‌گوید. آنگاه اندکی آب از آبگیر برداشت و افسونی بر آن خواند و به زبانی نامفهوم سخن گفت ماهیان جنبیدند و سرشان را بلند کردند و به صورت آدمی درآمدند.

جادو را از شهر برداشت و شهری آبادان با کوچه‌ها و بازارها پدید آمد و هرکس پیشه‌ای را که پیش از جادو شدن بدان مشغول بود، از سر گرفت. کوهها به صورت جزیره یعنی همان صورت نخستین درآمدند. آنگاه دختر جادوگر پیش غلام برگشت که در حقیقت شاه بود و او می‌پنداشت همان غلام است و گفت: اجازه بده دستت را ببوسم.

شاه با صدایی فرو خورده و آرام گفت: نزدیک‌تر بیا. دختر نزدیک آمد و شاه شمشیر کشید و بر سینه‌اش فرود آورد چنانکه از پشت او به درآمد. آنگاه بیرون آمد و جوان جادو شده را چشم به راه خویش یافت. جوان به شاه سلام کرد و دستش را بوسید و سپاسگزاری کرد.

شاه به او گفت: آیا در شهر خود می‌مانی یا با من به کشور ما می‌آیی؟

جوان گفت: شاهها، به نظر شما میان شهر شما و شهر من چه مدت فاصله است؟

پادشاه پاسخ داد: دوروز و نصف‌روز. جوان جواب داد: ای پادشاه، اگر در خواب بودی، اکنون بیدار شو که فاصله شهر ما و شما یک سال تمام است و اینکه شما دوروز و نیم

در راه بودید به خاطر جادو شدن شهر بود، اما اینک ای شاه حتی
دمی از تو جدا نخواهم شد.

پادشاه از گفتار او شادمان شد و گفت: شکر خدایی را که تو را به
من ارزانی داشت، چرا که من با این همه سالمندی از فرزند بی بهره
بودم.

شب نهم

شهرزاد گفت: شاه و جوان یکدیگر را در آغوش کشیدند و شادی
کردند و دست در دست هم به قصر رسیدند و شاهزاده جوان بزرگان
کشور را گورد آورد و به آنها گفت
آهنگ سفر به مکه و انجام مراسم حج را دارم. سران کشور تمام ساز و
برگ سفر را فراهم کردند. آنگاه شاه که دلش برای شهرش که یک سال
از آن دور بود، می‌تپید، با جوان راه سفر در پیش گرفتند و پنجاه غلام
با پیشکشهای بسیار با خود برداشتند و یک سال آزرگار شب و روز در
سفر بودند تا به شهر پادشاه رسیدند. وزیر و لشکریان که از زنده بودن
شاه امید بریده بودند، به پیشواز آمدند و در برابرش زمین ببوسیدند و
سلامتش را سپاس گفتند. پس از آن شاه وارد شد و به تخت نشست و
رو به وزیر کرد و تمام ماجرای جوان را بازگفت. وزیر سلامت جوان را
به او شادباش گفت. پادشاه به زیردستانش پاداش داد و آنگاه به وزیر
گفت: ماهیگیر را به نزد من آورید.

پس به دنبال ماهیگیر فرستادند که مایه نجات مردم شهر جادو
شده گردیده بود. او را فرا خواندند و به او جامه گرانبها بخشیدند و از
او پرسیدند: چند فرزند داری؟ گفت: یک پسر و دو دختر دارم.

پس شاه یکی از دختران او را به همسری گرفت و دختر دومش را به همسری شاه جوان درآورد. پسر ماهیگیر را نیز به حضور شاه آوردند و شاه او را به خزانه‌داری کشور گماشت. آنگاه وزیر را به شهر شاه جوان فرستادند تا پادشاه آنجا شود و پنجاه غلامی را که با پادشاه آمده بودند، به همراه وزیر بازگرداندند و پیشکشها و جامه‌های بسیار برای سران آن کشور فرستادند. وزیر دست شاه را بوسید و راه سفر در پیش گرفت و پادشاه و شاهزاده جوان آرام و قرار یافتند، اما از ماهیگیر بشنوید که از همه مردم زمانه‌اش بی‌نیازتر و دولتمندتر شد و دخترانش زن دو پادشاه شدند تا مرگ آنان را دریافت. اما این عجیب‌تر از قصه حمال و دختران و سه گدای یک چشم نیست.

شهرزاد گفت...